

دیگر جوان نمی‌شوم

اهورا تابش (کاربر انجمن چری بوک)

|||||||

ژانر: تراژدی

سطح : ارزشمند

طراح جلد: فاطمه نورا

ویراستار: آفرودیت

ناظر: آنه

صفحه آرا: مائده یاری

تعداد صفحات: ۱۲

تهیه شده در انجمن رمان نویسی چری بوک

|||||||



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



مقدمه:

در راستای خیابان در کنار صندوق پست
غم‌نامه‌ای را از پرندگان سراغ می‌گیرم؛
در این سرزمین حتی پرندگان غمگین هستند،
گویی باید منتظر آمدن معجزه‌ای باشیم....
اما انتظار معجزه را بعید می‌دانم!
پرندگان همه خیس‌اند و گفتگویی از پریدن نیست.
گویی جوانی‌ام در حال گذر است، چیزی از آن نمی‌فهمم
هنوز هم منتظر معجزه‌ای هستم.
می‌دانم دیگر جوان نمی‌شم اما باز هم منتظر معجزه‌ای می‌مانم

اکنون بر فراز چین و چروک‌های پیشانی‌ام،
سپید می‌شود موی جوانی که دیگر در من جان باخته است
امروز دیگر چندان سویی ندارد چشمانم؛
دیگر حتی سهمی از بوسه‌ها بر لبانم جاری نیست.
مگر آنکه مرا دوست بداری.

وجود خویش را به عیش می‌گیرم؛
در این خانه‌ها، اتاق‌ها که آکنده از عطر و طاقچه است، نفس می‌کشم و این
رایحه را به خوش می‌پندارم.
این رایحه‌ها مرا گیج خواهند کرد و لیک دیگر نخواهم گذشت.
دیگر هیچ اثری، اتاقی آکنده از عطر و طاقچه نیست.
دیگر بویی به مشامم نمی‌رسد،
اینک می‌پراکنم خویش را که در من احساس سرخوشی از دیدار آفتاب سر بر
می‌آورد.

روح و روانم را فرا می‌خوانم و پراکنده‌اش می‌سازم؛
می‌خوانم بر خود سرود خویشتن را و می‌پراکنمش؛
و به تماشای همتای نی علفی در علف‌های تابستان شتابان می‌روم.
امید با من است تا مرگ هنگام از آن دست نخواهم کشید.

خودم را هم‌چون سرباز بی‌گناهی می‌پندارم «که در شادمانی عریان‌اش به زندگی
نیشخند می‌زد.»
در انزوای تاریک خود به خوابی ژرف و عمیق فرو می‌روم که سحرگاهان با سوت
چکاوکان زنده خواهم گشت.
گویی بر تن گلوله‌ای شلیک خواهند کرد و به تمناهای من جرعه‌ای سر بر
نخواهند گشت تا رهایی شوم.

و حال دیگر نخواهم ساخت خود را مثل قبل و دیگر
کسی از من سخن نخواهد گفت.

اینک شمایان، جماعتی با چهره‌های مغرور و چشمانی شرربار!
که بر زندگی خود سرخوش می‌دهید
به خانه‌هایتان بازگردید و همچنان سرخوش بمانید.
آه و هیاهات که هرگز نخواهید یافت جهنمی را!
که جوانی و لبخند رهسپارش شوند.

در این دقایق تنهایی ذهنم
قدم زدن در آفتاب را،
گذشتن از پرچین‌های عسلی را دل‌انگیز می‌دانم.
صدای نرم قدم‌هایم هم‌چون باد ملایمی در چمن‌زار می‌پیچد،
با این حال من، «برای همیشه در مرمر خاکستری» به خواب خواهم رفت.

قدم‌های خشن باران را به چشم خود می‌بینم، دیگر چتر بالای سرم گذشت
نمی‌کند؛ چکه می‌کند!
«خشت نرم وجودم آوار می‌شود.»
ای کاش باد این، سوی چشمانم را با خود ببلعد،
روزی جان خود را از قفس تن‌ها، سرد بیرون خواهم کشید و «به بلندای
رشته‌کوه دلتنگی‌هایم اوج خواهم گرفت.»
و خواهم ماند...
خواهم گذشت...
تا عمری ابدی!

شب دشت تاریک، عجب دلربا است!
با اختران و ستارگان سفید هم کلام می‌شویم. اینک، زمانی است که پاییز از سر
رسیده،

در این دشت روشنای تیز سوسو می‌زند و «ما در امتداد حصارهای سرخ
خמוש پرسه می‌زنیم»
و چشم‌های متحیرمان پرواز سرد پرندگان را دنبال می‌کند.

حتی اگر زمان برگردد،
خورشید هرچند در غروب فرو رفته باشد و شب به خود رنگ و لعابی از
شب‌های آینده بگیرد،
اگر غروبی با آنی از این دنیا دلنشین برآید
که هرگز اتفاق نمی‌افتد،
دیگر دل من شاداب نخواهد شد.
می‌خواهم لذتی ببرم و خواه رنجی بکشم از این همه؛
دیگر از این زندگی گذرا حسی در من برانگیخته نمی‌شود
دیگر دیر است، زمان زیادی می‌طلبد.

قرار گذاشته بودم بر خودم که دیگر این یک بهتر از قبلی شود،
اما دیگر فرصتی نیست تا این را ثابت کند.
سال‌های اندکی گذشت و سال‌های اندکی مانده است.
سلانه سلانه پیش می‌روم، دیگر نفس‌هایم به شمار افتاده است؛
گویی دیگر راهی جز ساعت‌ها تنهایی نمانده است تا به چیزی شکل دهی. چیزی
که جز رهاسازی و آزادی قدرت نیست...
تا به آشوب سیاقی دهی...!

پژمرده شدم و خمودگی گرفتم.
در زیر این آسمان زمین‌های مادری‌ام

تا آن سویی که روح جوانم به پرواز درآمده است.
بر فراز من هیچ صدایی نیست، هیچ سوتی شنیده نمی‌شود. خطی ناگذر که
تلاش برای گذر از آن بیهوده است؛
نتوانستم از آن پرواز کنم و خویش را برانگیزم.
آنان که به من خبر داند و من به آنها
که رعشه‌ای در من پدیدار نشده است.

بر فراز این درد ایستاده‌ام و سیاهی مستی‌ام را به تملک باد می‌سپارم.
اکنون تمام دارایی من فقط بغض و اندوهی واگیردار است که آن‌ها را در زمانی
که چیزی نبود
با شادباشی جوانی‌ام تاخت زده‌ام.
اینک خود را در دردهای تبعیدی‌ام محو می‌کنم که سفر من، دوگانه‌ای بر زمانه
باشد.

قرارمان این بود که دیگر این یکی بهتر از قبلی شود،
اما دیگر فرصتی نیست تا این را ثابت کند.
سال‌های اندکی گذشت و سال‌های اندکی مانده است.
سلانه سلانه پیش می‌روم، دیگر نفس‌هایم به شمار افتاده است؛
گویی دیگر راهی جز ساعت‌ها تنهایی نمانده است
تا به چیزی شکل‌دهی که چیزی جز رهاسازی و آزادی قدرت نیست...
تا به آشوب سیاقی دهی...

اکنون آغاز صبحگاه جهانی است، و من همچون گلی آشفته، دمیده از شب
گویی نفسی جدید از دریا برآمده
شکوفای می‌شوم
بازهم همه چیز و همه کس درهم است.
پرواز پرندگان و صدای جنبش برگ‌ها

صدای باد و آب‌ها نجوای سترگی
که با این حال با هم از جنس سکوت است.

به گرداگردش، خود گوش می‌سپارم،
از نفس می‌افتم
پرنده‌ای دیگر نمی‌خواند.
و این بار هراسنده از کوه آتشین می‌گریزم
و به پیرامون خویش می‌اندیشم
و خاموش می‌گردم!
دیگر نیم‌روزی شده است، نیم‌روزی که از کوه‌گریزان هستم؛ با چشمانی
ملتهب و خسته!
و با سخنی ناگوار که چون حبابی در دهانم چتر می‌زند می‌گویم:
«درود من بدرود است.
آمدنم، رفتن!
جوان مرگ می‌شوم!»

به خواب می‌روم و به رویاهایم سفر می‌کنم
آن‌جا آزاد هستم و هرچقدر که بتوانم تجربه خواهم کرد.
هرآنچه را که در زمان بیداری نتوانستم...
آه افسوس، این‌جا همگی جواب و زیبا هستند
همگی مرا به دروغ دوست دارند،
و چه ناگوار است که من سال‌هاست نتوانستم با پایداری محبت به ابدیت
سفر کنم.
آن‌جا می‌توانم به اندازه هیچ‌های زندگیم استراحت کنم...

خودم را در آئینه می‌نگرم و چیزی جز مردی ژولیده و کهنسال نمی‌بینم،
گویی تصویر من است، انگار آن مرد خود من است

تصویرش دیدگانی دارد
هیچ‌های این انسان وصف ناپذیر و ناگفتنی به نظر می‌آیند؛
اما من چه درمی‌یابم که اکنون این من هستم؟
مرا هم چنان می‌کشاند...

مانند جسدهای جوانی هستم که پیری و فرسودگی را به خود ندیده‌اند.
اشک راهی تابوت چشمانم می‌شود، باید یاسمن بر سر و رویم بریزند
آرزوهایم برآورده نشده‌اند و نادیده گذشتند
هیچ شبی لذت دنیایی را نچشیده‌ام
و نه صبح پر درخششی را به خود دیده‌ام.

نمی‌توانم زندگی را فراموش کنم.
زخم‌های من بی‌حضور از پایداری محبتی تسکین سرباز می‌زنند و بال‌های من
تکه‌تکه فرو می‌ریزند.
نه! نه نمی‌توانم فراموش کنم!
خیابان‌ها انگار برایم راه‌های آشکار جهنم هستند
و من مانند پرنده‌ای معصومی که راهش را در باغ حیات زندگانی گم کرده است.

و اکنون زمان خدا حافظی می‌رسد
زمان خدا حافظی زمانی است که در عمق آیینه‌ها چهره‌ی من غریبه است و راه
زندگی از من جدا می‌شود.
زمانی که باغ‌ها تاریک می‌شوند و باد از میان ابرها می‌گذرد.
زمین صدایت می‌کند و درها به رویت بسته می‌شوند،
زمان خدا حافظی می‌رسد
درختان دیگر بی‌روح شده‌اند....



" برای دانلود آثار بیشتر به cherrybook.ir مراجعه کنید "



che.rrybook



Cherrybook.Novel



Cherrynovelbook





Chemylbook.ir